

نابودگر

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی



کتابسرای تندیس

Rollins, James

رولینز، جیمز، ۱۹۶۱

نام: برنارد، نوه، نده جیمز رولینز؛ مترجم هادی امینی

پیران: ک. بسرای تندیس ۱۳۹۶

978-600-182-277-3

The kill switch, c 2014

عنوان اصلی:

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰

American fiction – 20 th century

امینی، هادی – مترجم

PS ۳۵۶۰ / الف ۷ و ۲ ۱۳۹۶

۸۱۳ / ۵۴

۴۷۵۸۲۰۹



کتابسرای تندیس

فروشگاه: تهران خیابان راد معصومینرسیده به استادمطهری شماره ۱۹۷۷
دفتر: تهران، خیابان ولی سررسیده به استادمطهری کوچه حسینی راد پلاک ۱۰ واحد ۲
فروشگاه: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۸۹۳۸۰۹ دفتر و دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱
Telegram: telegram.me/tandisbook Instagram: ketabsaraye_tandis
mail: info@ketabsarayetandis.com Website: ketabsarayetandis.com-E

نابودگر

نویسنده: جیمز رولز

مترجم: هادی امینی

صفحه آرا: اکرم سرساخت

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۷۰۰

چاپ: غزال

صحافی: نبوت

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۳ - ۲۷۷ - ۱۸۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 182 - 277 - 3

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

پیشگفتار

بهار ۱۹۰۰

آفریقا، بچوانلند

دکتر پائولو دی کلرک در حالی که آخرین بسته تجهیزات پزشکی را درون صندوق چوبی قرار می‌داد و سه قلاب برنجی آن را می‌بست؛ با هر ضربه زیر لب زمزمه می‌کرد «آمات... ویکتوریا... کورام.»
پیروزی نصیب افراد آماده می‌شود.

ژنرال مانیه رُزا از بالای برجک دیده‌بانی قلعه فریاد زد: «خب، کتر، کارها چگونه پیش می‌ره؟»

دی کلرک در تابش آفتاب دستش را سایبان چشمانش کرد و به چهره ریشدار ژنرال که پوزخند زنان به نرده تکیه داده بود، خیره شد. گرچه رُزا از نظر فیزیکی تأثیرگذار نبود ولی جوهر فرماندهی‌ای داشت که در چشم مردانش با قدی بیش از دو متر و همیشه مشتاق جنگ به نظر می‌آمد.
رُزا گفت: «آماده‌ایم؟»

دی کلرک توجه او را به سمت صندوق‌ها، جعبه‌ها و کیسه‌های برزنتی دیگر جلب کرد. با اینکه کلمات ژنرال مطمئناً با علامت سؤال تمام شده بود، دکتر می‌دانست که ژنرال در حال پرسش نیست. ژنرال در طول روز گاه و بیگاه سؤال مشابهی را از همه سربازان بوئر^۱ تحت فرمانش که اطراف فلات محل قلعه در حال تمیز کردن سلاح، شمارش مهمات و آماده‌سازی عمومی برای اهییمایی پیش رو شلوغ می‌کردند؛ می‌پرسید.

دی کلرک با نگاهی غلوآمیز پاسخ داد: «مثل همیشه من پنج دقیقه قبل از شما آماده فتنم ژنرال.»

«آخند رعدآسایی کرد و با کف دست بر نرده کوبید. «دکتر، تو من رو سرگرم می‌کنی. اگر توی کارت این قدر خوب نبود، ممکن بود وسوسه بشم و تو رو دور از محل بذارم.»

دی کلرک نگاهی به «رو» قلعه شلوغ انداخت. از به خطر انداختن خودش متنفر بود، ولی می‌دانست نجا بیش از همه مورد نیاز است. این قلعه با استحکاماتی که داشت و دیوارها و ساختمان‌های زمختش، در مقابل حملات پی‌درپی انگلیسی‌ها مقاومت کرده به نگر خوبی برای نیروهای بوئر تبدیل شده بود. ترک کردن مرزهای این دیوارهای محافظ تقریباً به این معنی بود که او و دستیارانش روزهای پرمشغله‌ای را پیش رو خواهند داشت. نه اینکه به ترس‌های نبرد خو نگرفته باشد.

با وجود تنها ۳۲ سال سن، این پنجمین سال حضور دی کلرک در جنگ طی دهه گذشته بود. نخستین نبرد آزادی در ۱۸۸۰ رخ داد. در سبختانه کمتر از یک سال طول کشید. پایان خوشی برای بوئرها — واژه آلمانی/آفریقایی برای کشاورز — داشت و توانستند حق حاکمیت خود را در ترانسوال^۲ از دادگاه

۱. مردمی با اصلیت هلندی و فرانسوی که در اواخر قرن ۱۷ به دنبال آزادی در جنوب آفریقا ساکن شدند.

2. Transvaal

بریتانیا بگیرند. هشت سال بعد دومین نبرد آزادی شروع شد که دامنه‌اش علاوه بر ترانسوال به ایالت آزاد پرتغال در همسایگی هم کشید. با تلخی اندیشید، همان مشکل، سربازان بیشتر.

بریتانیا می‌خواست بوئرها مستعمره آن‌ها باشند، اما بوئرها از این ایده خوششان نمی‌آمد. اجداد دی‌کلرک به دشت‌ها و کوه‌های آفریقا آمده بودند که آزاد باشند؛ و حالا انگلیس می‌خواست این آزادی را سلب کند. برخلاف نبرد اول، این جنگ با اجرای سیاست زمین‌های سوخته انگلیس ادامه یافت. با اینکه نه دی‌کلرک و نه هیچ یک از هم‌زمانش به زبان نمی‌آوردند، ولی می‌دانستند که شکستشان حتمی است. تنها کسی که ظاهراً این موضوع را فراموش می‌کرد، ژنرال رُزا بود. درباره جنگ به طرز فزاینده‌ای خوش‌بین بود.

رُزا از نرده دور شده بود. در میدان شکسته پایین آمد و به سمت دی‌کلرک راه افتاد. ژنرال یونیفرم خاک‌آلود را کمی تلاش ماهرانه مرتب کرد. هم‌قد دکتر بود، ولی تنومندتر و با ریش پرست. دی‌کلرک به خاطر مسائل بهداشتی همیشه اصلاح می‌کرد و اصرار داشت دست‌رانش نیز این کار را بکنند.

رُزا گفت: «می‌بینم که باند زیادی هستی. به فرماندهی من اطمینان نداری دکتر؟ یا سربازان انگلیسی رو دست بالا گرفتی؟»

«مطمئناً دومی نیست ژنرال. فقط می‌دونم این خیل عظیم اسرای زخمی دشمن رو درمان کنم.»

رُزا اخمی کرد و دستی به ریشش کشید. «بله، دکتر در این مورد... درباره کمک به دشمن...»

این موضوع شکافی بین آن‌ها بود، ولی دی‌کلرک تصمیم نداشت تصمیم شود. «ما مسیحی هستیم، نیستیم؟ وظیفه داریم چنین کمکی بکنیم؛ اما می‌فهمم که مردان ما در اولویت هستند. فقط در حدی به سربازان بریتانیایی کمک می‌کنم که تا رسیدن دکتر خودشون زنده بموندند. اگر این کار رو نکنیم، بهتر از اون‌ها نیستیم.»

رُزا دستی به شانه دکتر زد، هرچند موافق نبود، ولی نیت او را می‌فهمید. رُزا به دلایلی که هرگز نفهمیده بود، به‌نوعی دکتر را به عنوان مشاور خود پذیرفته بود. فرمانده پی‌درپی اطلاعاتی را در اختیار دکتر قرار می‌داد که به هیچ‌وجه ارتباطی با وظایف پزشکی او نداشت. ژنرال به دکتر به عنوان وجدان خودش نگاه می‌کرد.

با این حال دکتر می‌دانست دلیل دیگری هم برای توجه رُزا به آماده‌سازی وجود دارد. مردان تحت امر ژنرال، خانواده او شده بودند. جانشینی برای همسر، سه دختر و دو پسرش که دو سال پیش به دلیل آبله از دست رفته بودند. این فقدان تقریباً رُزا را نابود کرده و زخم‌هایش را به جا گذاشته بود. ژنرال در مورد زخم‌های گله‌ها، سرنیزه بلغمی‌مزاج و خوش‌بین بود. نوبت به بیماری که می‌رسید به طرز غشتانی نگران می‌شد.

رُزا برای تغییر این موضوع حساس، به دفترچه خاطرات جلد چرمی که هرگز در دسترس کسی بر دی‌کلرک قرار نداشت اشاره کرد. «می‌بینم که گل‌های بیشتری می‌خواهی جمع کنی.»

دکتر با احتیاط دستی به پویش دگرچه زد. «بله اگر خدا بخواد. اگر اونجایی بریم که من فکر می‌کنم، گونه‌های زیادی هستند که هرگز ندیدم.»

«مطمئناً به سمت کوه‌های گروت در شمال می‌رویم. پیش‌قراول‌های من گفتند که یک ستون سربازان انگلیسی از کیمبرلی به سمت غرب می‌روند. با رهبری یک فرمانده جدید — یک سرهنگ جدید از لندن.»

«و بدون شک در عجله برای اثبات خودش.»

«همه‌شون همین‌طوری نیستند؟ اگر صبح راه بیفتیم، بعدازظهر پیشروهاشون متوجه ما می‌شوند.»

و تعقیب شروع خواهد شد. با اینکه دی‌کلرک به هیچ‌وجه یک استراتژیست نظامی نبود، ولی این‌قدر با ژنرال بوده که تاکتیک مورد علاقه وی را تشخیص دهد: اجازه دهد که پیش‌قراول‌های بریتانیایی آن‌ها را پیدا کنند؛ سپس آن‌ها را

به سمت کوه‌های گروت در شمال بکشد. جایی که پستی و بلندی‌های زمین امکان کمین را بدهد.

بریتانیایی‌ها ترجیح می‌دادند در دشت‌ها بجنگند، جایی که آرایش منسجم و توان آتش کوبنده آن‌ها همواره پیروز میدان بود. فرماندهان دشمن از تپه‌ها، کوه‌ها و دره‌ها و از اینکه رُزا و گروه کشاورزش طبق قواعد آن‌ها نمی‌جنگند متنفر بودند. البته این دقیقاً استراتژی مشابهی بود که رُزا بارها برای فریب و کشاندن بریتانیایی‌ها به درگیری مرگبار به کار بسته، ولی دشمن هنوز یاد نگرفته بود.

اما این سرکش تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد؟

وقتی دفتر به تحقیقاتش را جمع می‌کرد، چیزی درونش یخ زد. سربازها پیش از طالع خورشید حرکت کرده و وقتی خورشید بالا آمد بدون هیچ حادثه‌ای به سمت شمال راه بودند. ظهر یکی از پیش‌قراول‌های بوئر فریاد زنان بر اسبی ملتهب و عرو کرده از جنوب به لشکر رسید. او به رُزا در جلوی لشکر پیوست.

دی کلرک برای دانستن محتوای سخنان یبازی به شنیدن نداشت.

دشمن آن‌ها را پیدا کرده بود.

وقتی پیش‌قراول روی اسبش دور می‌زد، ژنرال به سمت گاری پزشکی در عقب راند. «دکتر، بریتانیایی‌ها به زودی تعقیب رو شروع می‌کنند. ممکنه گاری راحت شما کمی بالا و پایین بپره.»

«بیشتر از گاری نگران اندام‌های داخلی عزیزم هستم. با وجود این مثل

همیشه زنده می‌مونم.»

«خوبه دکتر.»

ژنرال ساعت‌ها گروه را به آرامی به سمت شمال راند تا فاصله آن‌ها با گروت، جایی که دامنه کوه‌ها افق را کبود کرده و جزئیات با امواج حرارت برخاسته از دشت محو می‌شدند، کمتر و کمتر شود.

دو ساعت پیش از غروب، پیش‌قراول دیگری ظاهر شد. دی‌کلرک از روی چهره و وضعیت بدن پیش‌قراول که از کنار گاری پزشکی می‌گذشت فهمید که اتفاقی بدی افتاده.

رُزا اسبش را برگرداند و رو به فرماندهانش فریاد کشید: «گاری‌ها رو برای حرکت سریع آماده کنید! پنج دقیقه!» سپس به سمت دی‌کلرک راند. «این دره‌نگ جدید انگلیسی سعی می‌کنه باهوش باشه. تعداد سربازانش رو تغییر داده. ستونش رو به دو قسمت تقسیم کرده — یکی چکش، یکی سندان.»

«ما هم آهن خام بین این دوتا.»

رُزا با یک بخند پهن جواب داد: «این‌جوری امیدواره؛ اما دکتر، امیدشون محو می‌شه. من خودم وقتی بکشونیمشون به گروت.»

رُزا با یک حرکت تشریفاتی اسبش را برگرداند.

چند دقیقه بعد صدای فریاد ژنرال در بین لشکر پیچید. «تند بروید... برید.»

ارابه‌ران دی‌کلرک صداهای به‌فشار زد و داد کشید: «هاااا... هاه!»

اسب‌ها جفتک کوچکی اسب‌ها را شروع به چهارنعل کردند. دی‌کلرک نرده کناری را گرفت و محکم چسبید و چشمش را به فاصله تا کوه‌های گروت دوخت.

با پوزخند اندیشید. «خیلی دوره. خیلی دوره و زمان کافی نداریم.»

و یک ساعت بعد ترسش درست از آب درآمد.

رد غبار نشان‌دهنده دو سوار از سمت شمال بود که رُزا برای بررسی فرستاده بود. ولی وقتی غبار نشست معلوم شد که تنها یک سوار برشته است. او یک‌و‌ری روی زین نشسته بود و وقتی به واحد رسید از اسبش افتاد. دو بار با شلیک گلوله از پشت زخمی شده بود.

رُزا دستور توقف داد و سپس به دی‌کلرک علامت داد جلو بیاید. دکتر مجهز به کیف پزشکی به سمت مرد دوید و کنارش زانو زد. هر دو گلوله پیش از سوراخ کردن جلوی سینه مرد، اندام‌های حیاتی را شکافته بودند.

دکتر به رُزا که سر مرد را در دستانش گرفته بود گفت: «ریه‌اش داغون شده.»

پیش‌قراول یک پسر هجده‌ساله به نام مایر بود. به آستین رُزا چنگ انداخت تا چیزی بگوید. ولی پیش از آنکه کلمه‌ای از دهانش خارج شود، خون کف‌آلودی را با سرفه بیرون پاشید.

پسر خس‌خس‌کنان گفت: «ژنرال، جوخه انگلیسی... شمال ما، سواره‌نظام سنگین... با توپ روی ارابه‌های تندرو.»
 «چه ربا ما فاصله دارن پسر؟»
 «هشت مایل.»

مایر سرفه‌اش سنی کرد. قطرات خون تازه از دهانش به بیرون پاشید. بدنش در نبرد با مرگ استیلا داشت. تاب‌ناکی خورد و آرام گرفت.
 دی‌کلرک او را بررسی کرد و زخم‌هایش را تکان داد.
 رُزا پیش از ایستادن، چشم‌هایش را بر سرک را بست و دستی به موهایش کشید.
 دوتا از سربازان جسد مایر را از تجا بردند.
 دی‌کلرک به فرمانده پیوست.

رُزا خیلی آرام گفت: «همه حرف‌هایم درباره انگلیسی‌های مغرور... این بار من مغرور بودم. این سرهنگ جدید انگلیسی تلاش می‌کند جلوی رسیدن ما به گروت رو بگیرد. اگر بتونم ما رو توی زمین باز در بیان... خوب اون وقت بیشتر از همه عمرت کار خواهی داشت دکتر.»

دکتر جوابی نداد، ولی رُزا حتماً متوجه چهره گرفته او شد.
 ژنرال شانه دی‌کلرک را محکم گرفت. «این سرهنگ انگلیسی باهوشه، ولی دهنه گازانبرش هنوز این قدری گشاد هست که بتونیم از بینش فرار کنیم. شب هم به زودی ما رو می‌گیره.»

یک ساعت بعد، دی‌کلرک از پشت گاری لبه بالایی خورشید را تماشا می‌کرد که زیر افق محو می‌شد. شب تقریباً بالای سرشان بود. ولی در

شرق توده‌ای از غبار قرمز و طلایی در غروب، یک چهارم آسمان را پوشانده بود. او تعداد اسب‌های سواره‌نظامی که چنین ابری تولید کنند را تخمین زد. حداقل دویست سوار. پشت آن‌ها هم گاری پشت گاری، سرباز و ارابه توپ.

خدا کمکمون کنه...

اما دست کم سالم به دامنه‌های گروت رسیده و از گازانبر دشمن فرار کرده بودند. گاری با آخرین تکان، تلق‌تلق کنان وارد دره تاریکی شد و تصویر نیروهای انگلیسی محو گردید.

دکتر چرخه‌رود و منظره ناهموار پیش رو را بررسی کرد. یک ماریپیج واقعی از تپه‌های ریخته‌های خشک و غارها. رُزا بارها از «کیسه موی» پنهان در کوهستان تعریف کرده بود. قلعه‌های بوئر که درون آن می‌توانستند در مقابل هر نوع محاصره دام بیایند همه این‌طور امیدوار بودند.

زمان به آرامی از زیر چرخ‌های گاری‌ها و سم اسبان می‌گذشت. بالاخره یکی از گروه‌های پیش‌قراولی که از راه سمت جنوب فرستاده بود برگشت. پس از یک مشورت کوتاه، پیش‌قراول دوباره برگشت و رُزا به لشکر دستور حرکت آهسته داد.

ژنرال به سمت گاری دی‌کلرک راند. «ما مقداری وقت خریدیم دکتر؛ اما این سرهنگ انگلیسی نه فقط زیرک، لجباز هم هست. سربازانش هنوز دنبالمون هستند.»

«برای ما چه معنی‌ای داره؟»

رُزا نگاهی کرد. دستمالش را از جیب کتش بیرون آورد و غبار را از صورتش پاک نمود. «به قول فالستاف شکسپیر: بصیرت در واقع بهترین بخش شجاعت است. الان وقت گم شدن. یکی از قلعه‌های مخفی ما همین نزدیکی‌هاست. پنهان و به راحتی می‌شه ازش دفاع کرد. می‌ریم داخل و صبر می‌کنیم تا انگلیسی‌ها از گروت خسته بشن، بعد وقتی دارن می‌رن از پشت

بهشون حمله می‌کنیم. تو که اه... اسمش چی بود؟ از جاهای تنگ نمی‌ترسی؟»

«تنگناهراسی؟ نه.»

«خوبه دکتر. امیدوارم بقیه هم چنین صبری نشون بدن.»

رُزا نیم ساعتی آن‌ها را در عمق کوهستان راهنمایی کرد و گاهی به دره‌های تنگ پیچیدند تا جلوی ورودی یک غار بزرگ متوقف شدند. مردان شروع به انتقال تجهیزات به درون غار نمودند. دکتر به رُزا در ورودی غار پیوست و پرسید: «برای اسب‌ها و گاری‌ها چیکار می‌کنیم؟»

«سمه شون می‌رن داخل دکتر. باید گاری‌ها را از هم باز کنیم، ولی اون تو جای کافی به اندازه یک براگاه کوچیک هست.»

«و تجهیزات؟»

رُزا دوباره یک لحظه مکث کرد. «دکتر، من مدت‌ها داشتم توی این غار امکاناتی ذخیره می‌دادم و البته هنوز چند تا حقه توی آستینم دارم. مگه اینکه این سرهنگ انگلیسی خواد چندماهی توی این کوهستان وقت بکشه. چیزی برای ترسیدن نیست. لا دکتر اگر دوست داری دو نفر بردار تجهیزاتت رو ببر داخل. می‌توام ظرف یک ساعت همه جاگیر شده باشن.»

طبق معمول رُزا به راهش رفت. با ورود آخرین تازی به غار زیر سوسوی فانوس‌ها، ژنرال موقعیت باروت کار گذاشته شده در دهانه غار را بررسی کرد. دی‌کلرک نیز پس از برپایی یک‌جور امکانات بهداشتی درون غار، به سه‌زنان به ورودی غار برگشت تا تماشا کند.

رُزا به یکی از حفارها گفت: «خوبه، خوبه. اون خرج سمت چپی رو کمی ببر بالاتر. آره، همون جا!» وقتی دکتر رسید، ژنرال برگشت. «آه، دکتر. جاگیر شدی؟»